

وفا و محبت زنی از اهل مدینه

هیچک از منشیان و دبیران عصر قاجاریه، بنظر بنده، بیایه مرحوم محمد تقی لسان الملك سپهر نویسنده ناسخ التواریخ نمی‌رسند، و اگر هم بگوئیم که سپهر در میان تمام مورخین ایران نظیر و مانند کمتر دارد کز آغه نیست. کسانی که مجلدات ناسخ التواریخ را بدقت مطالعه فرموده‌اند و بیکفیت انشاء و استواری و لطاف جملات کتاب و عمق معلومات نویسنده آن آشنائی تمام دارند یقین دارم نظر مرا تأیید خواهند فرمود.

این داستان که مراتب عالیة عشق و حسن و محبت و وفارا متضمن است از مجلد پنجم آن کتاب نفیس نقل میشود. « مجلهٔ یغما »

یك روز معاویه در منظری رفیع نشیمن ساخته بود و از چهار سوی ابواب آن کاخ را گشاده میداشت، باشد که نسیمی جنبش کند و سورتِ حدّت و حرارت هوا را بشکند. در این وقت که فضای جو از تنور تافته خبر میداد ناگاه معاویه بجانب دشت نظر افکند و مردی را نگرست که در گرمگاه روز راهی دیر باز طی مسافت میکند و بران زمینهای تفسیده با پای برهنه از پای افزار زمین می‌نوردد. معاویه را کردار او بشکفت آورد. پس روی باهل مجلس کرد و گفت آیا خداوند بدبخت‌تر از این مرد آفریده باشد که در چنین وقت و چنین ساعت ناچار است از طی مسافت و قطع طریق؟ گفتند تواند بود که بنزد امیرالمؤمنین می‌آید. معاویه گفت سوگند باخدای اگر این مرد مرا میجوید و قصد من دارد بزرگتر چیزی که بخواهد باو عطا کنم و باهر کس از در محاصمت باشد از نصرتش خویشتن داری نفرمایم، و حاجب را گفت که بر باب ایستاده باش اگر این اعرابی فراز آید و مرا طلب کند بی مانعی و حاجزی بنزد منش حاضر کن. حاجب زمانی بیود تا او برسید. گفت کراخواهی؟ گفت امیرالمؤمنین را. لاجرم او را بنزد معاویه آورد. اعرابی سلام داد و جواب شنید. معاویه گفت کیستی و از کدام قبیله؟ گفت از بنی تمیم. معاویه گفت تو را چه افتاد که در چنین وقت بنزدیک من بایدت آمد؟ گفت بنزد تو می‌آیم با دلی پرشکوی و باتو پناهنده‌ام با تمام رجاء. فرمود از که شکایت آورده؟ گفت از عامل تو مروان بن الحکم و این شعر قرائت کرد:

عموی یا ذا الجود و العلم و البنل و یا ذا الندی و العلم و الرش و البنل

اتینک لما ضاق فی الارض مذهبی
 وُجدلی بانصاف من الجائر الذی
 سبانی «سعدی» وانبری لغصومتی
 و هم بقتلی غیر ان منیتی
 فیاقوٹ لاتقطع رجائی من العدل
 ابتلائی بشیشی کان ایسرہ قتلی
 و جار ولم يعدل و اغضبنی اهلی
 تأنت ولم استكمل الرزق من اجلی

سخنان او در مسامع معویه چنان آمد که گفتمی زبانش از آتش کانون زبانه
 میزد. گفت مهلاً یا آخ العرب، قصه خویش را بگوی و مرا مکشوف دار تا چه ستم
 دیده؟ گفت یا امیرالمؤمنین مرا در سرای زنی بود که او را سخت دوست میداشتم،
 چشم من بیدار او روشن و خاطر من بخیمال او گلشن بود. و مرا ماده شتری خُرد بود
 که کارمعاش بدان راست میکردم. ناگاه روزگار سختی آورد کارقحط و غلا بالا گرفت
 صاحب خف و حافر ناچیز گشت و از چهارپایان نشانی نماند. من که از نخست قلیل-
 البضاعه و عدیم الاستطاعه بودم این هنگام چه توانستم کرد؟ دوست دشمن شد. مؤالف
 مخالف گشت. پرده از کار من بر افتاد، و پدر زن آگهی یافت. ناگاه بسرای من در رفت
 و دختر خویش را مأخوذ داشته با خود ببرد و مرا طرد کرد و منع فرمود و ناهموار
 گفت. صبر من در فراق او اندک گشت و حُب من افزون شد. ناچار بنزد عامل تو
 مروان بن الحکم رفتم و قصه خویش گفتم باشد که مرا نصرت کند. مروان فرمان
 کرد تا پدر زن مرا حاضر کردند و او را گفت چرا دختر خود را که در حباله نکاح
 اعرابست برخلاف سنت و شریعت باز گرفتی؟ گفت من هرگز این اعرابی را ندیده‌ام
 و نمیشناسم و دختر من هرگز در سرای او نبوده و هم بستر نشده! گفتم ایها الامیر
 دختر این مرد، سعدی، زوجه و ضعیف منست بفرمای تا او را حاضر کنند و ازو پرسش
 کن تا چه گوید.

مروان کس در طلب سعدی فرستاد. در زمان برفتند و او را در آوردند. چون
 چشم مروان بر سعدی افتاد و آن سان دیدار و طراوت رخسار را بدید خاطرش بشیفت
 و دلش بسوی او رفت. در زمان بخصمی من میان بر بست و از درخشم بسوی من نگر بست
 و بی پرسش فرمان کرد تا مرا بزندانخانه بردند و بزدند و بازداشتند. آنگاه روی
 با پدر زن کرد و گفت اگر این دختر را بشرط زناشوئی بمن سپاری تورا بکابین او هزار
 دینار و ده هزار درهم عطا کنم و شرّ این اعرابی را بگردانم. گفت فرمان تراست.

پس مرا حاضر ساخت و چون شیر غضبان شرزاً بجانب من تکرست. فَقَالَ طَلَقَ
 سُعْدِي فَقُلْتُ لَا. گفت سُعدی را طلاق بگوی. گفتم نگویم. این وقت جماعتی از عوانان
 خویش بر من کماشت تا بکزند عقابین مرا عقاب کردند و بگونه گونه رنج و شکنج
 عذاب نمودند تا گاهی که طاقت برت و سُعدی را طلاق گفتم. همچنان مراد زاندا نخانه
 بداشت تا مدتِ عُدَّتِ بیای رفت. این وقت سُعدی را بحباله نکاح خویش در آورد و
 مرا رها ساخت و من راجیاً ملتجئاً مُستجیراً بنزد تو آمدم. و این کلمات قرائت کرد:

فِي الْقَلْبِ مَنِي عَار	لِلنَّارِ فِيهَا اسْتِعَار
وَالْجِسْمِ مَنِّي بِسَهْمٍ	فِيهِ الطَّيِّبُ يَحَار
وَفِي فَوَادِي جَمْرٍ	وَالْجَمْرُ فِيهِ شَرَار
وَالْمَيْنُ تَهْتَلُّ دَمْعاً	فَدَمْعُهَا مَدْرَار
وَلَيْسَ إِلَّا بَرْتِي	وَبِالْأَمِيرِ انْتِصَار

این کلمات را بگفت و سخت بلرزید و بانگ اصطلاك از استخوانهای چانه او
 بر آمد و به پشت افتاد و از خویش بر رفت و مانند مار پیچشی داشت. معاویه چون کلمات
 او را بشنید و حال او را بدید، گفت مروان در حدود دین متعدی گشته است و ستم کرده
 است و در حرم مسلمانان جرئت نموده است. گفت ای اعرابی حدیثی از برای من
 آوردی که هرگز مانند آن نشنیده ام. آنگاه قلم و قرطاس خواست و بمروان بن
 الحکم نگاشت:

أَمَّا بَعْدَ إِذِهِ قَدْ بَلَغَنِي أَنَّكَ تَعْدِيثُ عَلِيَّ رِعِيَّتِكَ فِي حُدُودِ الدِّينِ وَيَنْبَغِي لِمَنْ كَانَ
 وَالْيَا أَوْ يَكْفُفُ بَصْرَهُ عَنِ شَهْوَانِهِ وَيُزْجِرُ نَفْسَهُ عَنِ لَذَانِهِ، يَعْنِي بِمَنْ رَسِمِدَ كَيْ تُوَ بَارِعِيَّتِ
 خُودِ سَتَمَ كَرَدِي وَ دَرِ حُدُودِ دِينِ تَعْدِي نُمُودِي وَ سَزَاوَارِ اسْتِ اَزِ بَرَايِ كَسِي كَيْ وَالِي
 مَمْلَكَتِي كَشْتِ نِگَاهَ بَدَارِدِ چِشْمِ خُودِرَا اَزِ خُوَاهِشَهَايِ نَفْسَانِي وَ دَفْعِ دَهْدِ نَفْسِ خُودِرَا
 اَزِ لَذْتَهَايِ شَيْطَانِي؛ وَ اَيْنِ اشْعَارِ رَا دَرِ پَايِ نَاهِ نِگَارِدَادِ:

وَأَيُّ امْرَأَةٍ عَظِيمًا لَسْتُ تَدْرُكُ	فَاسْتَفِرَّ اللَّهُ مِنْ فِعْلِ امْرِي زَانِ
وَقَدْ آتَانَا الْفَتَى السَّكِينُ مَتَجَبًّا	يَشْكُو الْبِنَا بَيْتَ ثَمِ احْزَانِ
أَعْطَى الْإِلَاهُ يَمِينًا لَا أُكْفَرُهَا	نَعْمَ وَ اِبْرَهُ مِنْ دِينِي وَ اِيْمَانِي
أَنْ أَنْتَ خَالَفْتَنِي فِيمَا كَتَبْتَ بِهِ	لَا جَمْلَنَكَ لِعَمَّا بَيْنَ عِيقَانِ
طَلَقَ سَعَادًا وَ عَجَلَهَا مَجْهَرَةً	مَعَ الْكَمِيَّتِ وَمَعَ نَفْسِ بِنِ ذُبَّانِ

چون نامه بیای رفت خاتم بر نهاد و طومار کرد و «نصربن ذببان» و «کمیت» را

که بدیانت وامانت نامبردار بودند طلب کرد و فرمود این مکتوب را مأخوذ میدارید و با قدم عجل و شتاب طریق مدینه میسپارید و مروان بن الحکم را میدهید .

لاجرم ایشان بسرعت صبا و سحاب تا مدینه بتاختند و منشور معاویه را بمروان آوردند . چون مروان خاتم از منشور برگرفت و بر آنچه محرر بود مشرف و مطلع گشت سخت بگریست و بنزد سعاد آمده صورت حال را مکشوف داشت و او را وداع بازپسین بگفت . آنگاه بنزد نصر بن ذئبان و کمیت آمد و در محضر ایشان سعاد را مطلقه ساخت و او را بسیج سفر وزاد و راه را ساخته کرده و بصحبت ایشان روان داشت و نامه معاویه نگاشت و این اشعار را تمیمه ساخت :

لا تمجلن امیر المؤمنین ، فقد	اوفی بندرك فی سر و اعلان
و ما اتيت حراماً حین امجبتی	فكيف ادعی باسم الخائن الزانی
اعذر فانك لو ابصرتها لجزت	فیک الامانی علی تمثال انسان
فسوف تاتيك شمس لیس بدرکها	عند الخلیقة من انس و لاجان

پس کمیت و نصر بن ذئبان سعاد را بر نشانند و بتعجیل و تقرب سهل و حزن زمین را در نوشته وارد دمشق شدند ، و سعدی را در منزلی لایق فرود آوردند ، و خود بنزد معاویه آمدند و مکتوب مروان را تسلیم دادند . معاویه چون در نامه نگریست گفت مروان شرط فرمانبرداری مرعی داشته و در محاسن سعدی فراوان نگاشته ، و فرمان کرد تا سعدی را در آوردند . چشمش بر ماهیپاره افتاد که ستاره از شعاع جبینش بیچاره شود ، و آفتاب از غیرت جالش گریبان پاره کند . او را مخاطب داشت و از رنج راه و زحمت سفر پیرسش فرمود . سعدی آغاز سخن نمود گفتی که بالب و دندانای چون لعل و مروارید پروین همی پرا کند . معاویه را آن طراوت دیدار و حلاوت گفتار بعجب آورد . اعرابی را حاضر کرد و گفت هیچ رضا میدهی که سه تن کنیزك عذرا که با ماه و آفتاب همانند باشند و هر يك را هزار دینار زر سرخ دهم و تورا عطا کنم و هر سال از بیت المال قسمتی در وجه تو مقرر دارم که ترا مستغنی دارد تا در ازای آن از سعدی دست باز داری ؟ اعرابی چون این سخن بشنید چنان صیحه بزد که معاویه گمان کرد که جان سپرد . گفت ای اعرابی چه افتاد ترا ؟ گفت از جور عامل تو بنزد تو استغاثت آوردم اکنون از ستم تو کجا شکایت برم ؟ و این شعر بخواند :

لا تجعلني فداك الله من ملك
أردد سعد علي حيران مكثب
كالمستجير من الرمضاء بالنار
بمسي و يصبح في هم و تذكار
فان فقلت كافي غير كفار
أطلق وناقى ولا تبخل علي بها

آنکس که گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای اگر خلافت خود را با من
گذاری که از سعدی دست باز دارم نپذیرم . و این شعر قرائت کرد :

ای القلب الاحب سعدی و بغضت
علی نساء ما الهن ذنوب

معاویه گفت هان ای اعرابی تو خود اقرار داری که او را طلاق گفتمی و مروان
نیز مقرومعترف است که او را مطلقه ساخت ، اکنون او را مختار میفرمایم تا هر که را
بخواهد شوی گیرد . اعرابی گفت روا باشد . معاویه روی با سعدی کرد و گفت کرا
میخواهی ؟ آیا امیرالمؤمنین را میپذیری با آن عز و شرف که او راست و آن حشمت
و سلطنت و دور و قصور که خاص اوست و آن اموال و ائقال و ضیاع و عقار که مینگری ؛
یا مروان را با آن جور و اعتساف و ظلم و ستم که نظاره کرده‌ای ؛ یا اعرابی را با آن
جوع و فقر و استیصال و ابتذال که خود دانائی ؛ سعدی این شعر انشاد کرد :

هذا و ان كان في جوع و اضراء
و صاحب التاج او مروان عامله
اعز عندی من قومی و من جاری
و کل ذی درهم عندی و دینار

ثم قالت يا امير المؤمنين ما انا بخاذلته لحادثة الزمان و لا لغدرات الايام و ان
له صحبة قديمة لا تنسى و محبة لا تبلى و انا احق من صبر معه في الضراء كما تنعمت
معه في السراء . گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای من او را از برای حوادث روزگار
و ناهمواری لیل و نهار دست باز نداشتم و مخدول نخواستم همانا مرا با او سابقه مصاحبت
است که فراموش نمیشود و محبتی است که مندرس و مبتذل نمیگردد ، واجب میکنند
که من با او باشم و با زحمت او شکیبائی کنم چنانکه با نعمت او تن آسائی کردم .
معاویه شکفتی گرفت از عقل و دانش او و حسن و وفا و مودت او ، و فرمود ده هزار
درهم اعرابی را عطا کردند و سعدی را با اعرابی سپرد و ایشانرا رخصت انصراف داد .

